



راز موی باغبان
داستانی برای کوچک ترها
آنها که تقریباً همسن ما هستند

هومن عزیزی
نشر الکترونیکی مانیها
پاییز ۲۰۰۴

این کتاب را تقدیم می‌کنم به سوشیانت پسرم که زندگی دوباره‌ی من است و عشق‌ام مریم هوله که در خاکستر من دمید و زاده شدم.

این کتاب را تقدیم می‌کنم به ساسان و گیتی قهرمان که معنی انسانیت‌اند.

راز موی باغبان

هومن عزیزی

چاپ: ندارد – انتشار بر روی شبکه‌ی جهانی اینترنت

ناشر: مانیها، صدای ادبیات غیر رسمی ایران

www.maniha.com

تاریخ انتشار: ۲۰۰۴-۰۹-۲۳

آدرس تماس:

maniha@maniha.com

شماره‌ی تماس:

0046736121061

0046762262889

هر گونه نقل در اینترنت با ذکر منبع مجاز می‌باشد.



« موي » باغبان تنها کسی بود که راز گیاهان رو می‌دونست. گیاهان هم اون رو بهترین دوست خودشون می‌دونستن. البته این تنها رازی نبود که موي‌دونست چون شما می‌دونین که هر آدمی برای خودش یه عالمه راز داره ... اما می‌شه گفت این مهم ترین رازی بود که اون می‌دونست و هیچ کس دیگه از اون خبر نداشت. اون راز معجزه‌ی رویش بود. رویش یعنی چی؟

خوب رویش یعنی سبز شدن دیگه، البته این سبز به معنی رنگ سبز نیست، یعنی دقیقن به اون معنی نیست. درسته که همه گیاهها سبزن اما مثلا موای ما هم که بلند می‌شه بهش می‌گن رویش و خوب هر کسی دوست نداره موهاش سبز باشه بگذریم

از این که خود مو همه‌ی موهاش سبزه... می‌گفتیم راز ... راز مو رو که حالا دیگه راز نیست . می‌دونین چرا؟ چون وقتی یه رازی گفته شد و همه فهمیدن دیگه بهش نمی‌گن راز. راز تا وقتی رازه که فقط خود آدم ازش خبر داشته باشه برا همین اگه می‌خواین یه راز داشته باشین اونو به کسی نگین .

راز مو این بود که هر چیزی توی این دنیا یه تخم داره که اگه بکارنش و سبز بشه اون رو شاخه‌هاش سبز می‌شه!!! باورتون نمی‌شه؟ عیب نداره منم اولش باورم نمی‌شد ... اما اگه قصه رو خوب گوش کنین می‌فهمین و باور می‌کنین ...
مو یه انباری داشت که در حقیقت یه جور بانک بود، نه از اون بانک‌هایی که همه فکر می‌کنند.
بانک مو، بانک گیاهان بود، بانکی که تخم همه چیز تو اون پیدا می‌شد.

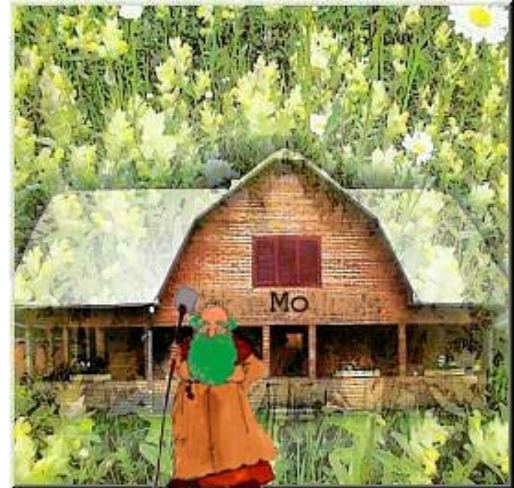


تخم همه چیز !
تخم همه‌ی گیاهها، گلا، درختا...
تخم اتومبیل، که ما ایرونی‌ها بهش می‌گیم ماشین، تخم خونه، تخم جاده و خلاصه تخم همه چی...
اون تخم هر چیزی رو توی قوطی مخصوصی ریخته بود و روش یه چیزی نوشته بود که اونا رو با هم قاطی نکنه و یادش نره. خوب اون دیگه سن و سالی ازش گذشته بود... ببخشید سن و سالی ازش گذشته بود یعنی سنش زیاد بود و درواقع پیر بود ولی بهتره شما اینو مت یه راز پیش خودتون نگه دارین چون آدم بزرگا بر عکس ما بچه ها که دوس داریم بزرگتر و بزرگتر باشیم دوس ندارن بهشون بگن پیر...

گفتم که اون تخما رو از هم جدا کرده بود، قوطی تخم گیاهان سبز، قوطی خونه و ماشین و جاده، قرمز و قوطی تخم های هرز، سیاه... خلاصه رنگهای مختلف...

خونه‌ی مو خیلی بزرگ نبود، یعنی کوچیک هم نبود، درست به اندازه بود. یعنی همون قدر که باید باشد. اون خونه‌اش رو درست سر وقت چیده بود و همیشه به دیگران هم همین توصیه رو می کرد.

هرکی که ازش تخم خونه می خواست، اون وقت دقیق چیدن خونه رو بهش می گفت و روی پاکت تخما می نوشت. می‌دونین که اگر خونه زود چیده بشه خیلی کوچك می شه و تو خونه‌ی کوچیک، آدم دلش می گیره!

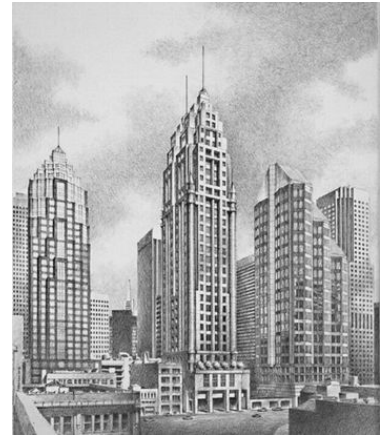


آنوقت‌ها دنیا این قدر کوچیک نبود و هر کسی می‌تونست خونه ی بزرگی برای خودش داشته باشه. البته این که می‌گم بزرگ، یعنی هر قدر که دلش می خواست بزرگ، با اتاق‌های زیاد و کمدهای زیاد که دیگر اسباب‌بازی‌ها روی زمین ولو نباشن. می‌دونین که وقتی اسباب بازی‌های آدم توی خونه ولو باشه، دیگه آدم رو تحویل نمی‌گیرن و بچه حسابش می کنن و باز هم می‌دونین که ما بچه‌ها از این که ما رو جدی نگیرن و روی حرفامون حساب نکنن، چقدر ناراحت می شیم! چقدر از مرحله پرت شدیم؟!

اصلا یادمون رفت که چی داشتیم می‌گفتیم... آها! درباره‌ی خونه‌ی کوچیک و بزرگ و این حرفها بود. گفتم که آنوقت‌ها دنیا این قدر کوچیک نبود، یعنی کوچیک نشده بود و اصلن قصه‌ی ما برای همینه که ببینیم چی شد که دنیا کوچیک شد.

اون وقتا هنوز این جور آپارتمان‌ها و آسمون‌خراش‌ها نبودن، یعنی کسی این چیزها رو ندیده بود، در واقع آسمون‌خراش‌ها، تخم‌های هرزی بودن که بعدها لابلاي تخم‌های مو پیدا شدن و ریشه‌شون اون قدر محکم بود که نمی‌شد راحت چیدشون و هی رشد می‌کردن تا آسمون!

و بعدها که دنیا کوچیک شد و آدم‌ها دیگه خونه پیدا نکردن، رفتن توی آپارتمان‌ها که توی آسمون‌خراش‌ها فراوون بودن و اونجا رو برای زندگی‌شون درست کردن.



بعدش هم بعضی‌هاشون که دلشون برای گلا و درختا و خلاصه گیاه تنگ می‌شد، گل‌دون رو اختراع کردن و شروع کردن به پرورش گلاي آپارتمانی و درختچه‌های کوچیک.

بعضی‌ها هم که به تیکه زمین خالی نزدیک خونه‌شون پیدا می‌کردن به باغچه درست می‌کردن و درست مثل مو سرگرمی و عشق و علاقه‌شون می‌شد پرورش گل و گیاه و بازم بعدها به عده از همین آدمای نازنین بازم درست مثل مو باغبون شدن. یعنی پرورش گلا شغل‌شون شد.

البته این رو هم باید بگم که آسمون‌خراش‌ها، تنها تخم‌های هرز توی تخم‌های مو نبودند.

از بین اونا، تخم‌ای هرز دیگه‌ای هم پیدا شد. تخم‌های هرزی که هیچ وقت نمی‌شه با آسمون‌خراش‌ها مقایسه‌شون کرد. اونا هزارها برابر وحشتناک‌تر و بدترن. مثلا چی؟! خوب مثل: جنگ، تنهایی، کسالت...



مثلا: کسالت... می‌دونین اون موقع‌ها کسی کسل نمی‌شد و حوصله‌ش سر نمی‌رفت، چون کارای زیادی داشت که بکنه. زندگی تو طبیعت سخته و در عوض شادی‌بخشه، تو مجبوری خودت غذای خودت رو از گیاه و پرنده‌ها و گاوا و گوسفندا و گلا بگیری... البته منو بیخشید که اشتباهی گفتم گل، باید می‌گفتم زنبور، چون در واقع زنبورا شیره گلا رو برای ما تبدیل به عسل می‌کنن و می‌دونین که اگه اونا نباشن، ما نمی‌تونیم عسل درست کنیم.



درباره ی تخم ماشینا هم همین طور بود. مو ماشین نداشت، یعنی از بوی دود بدش می اومد و بچه های باهوشی مثل شما خوب می دونن که ماشینا دود می کنن. البته دود کردنشون کم و زیاد داره و می شه تنظیمشون کرد تا کمتر بشه، اما خوب به هر حال دود می کنن دیگه!

داشتیم می گفتم که مو ماشین نداشت اما هر وقت به کسی تخم ماشین می داد، تخم رو توی یه پاکت می گذاشت و روی پاکت وقت دقیق چیدنش رو می نوشت، می دونین که اگه ماشین رو زود بچینین مثل این ماشین های کوچولویی که توی خیابون می بینین، کوچیک از آب در می آد.

مثل این ماشین های مینی، چه میدونم، رنو، ژیان، ... اگر هم یادتون بره و دیر سروقتش برین، مثل اتوبوسا و کامیونا بزرگ می شه، اون قدر بزرگ که بچه های کوچولویی مثل شما نمی تونین از اونا بالا برین و سوارشون بشین! چه برسه به اینکه با اونا رانندگی کنین!



بگذریم! گذشته از این، ماشین هر چی گنده تر و سنگین تر باشه، بیشتر دود می کنه و این یکی دیگه قابل تحمل نیست!



خوب مثل این که از اصل قصه دور شدیم، بریم سر وقت قصه و بانک تخم های مو: خونه ی مو از اون نژادهای خوب بود، از همونا که اگر دیر سروقتشون بری قصر می شن! با این حال مو اون رو درست سر وقت چیده بود، اون اتاق خواب کوچیکی داشت، کتابخونه ای پر از کتاب هایی درباره ی گیاه و پرورش اونا و یه انباری که یه طرفش پر از وسایل باغبونی بود و طرف دیگه اش قفسه ی تخما!

مو نه فقط راز گیاهان رو می دونست، که یه راز دیگه رو هم می دونست و اون راز این بود: مو می تونست با گلا و گیاه حرف بزنه، باور می کنین؟

اینو منم اولش باورم نشد اما بعدن که با مو دوست شدم، باور کردم. اخ! من نباید می گفتم که با مو دوست بودم! چون این جور می ممکنه هر وقت درباره مو حرفی می زنی شما بگین که چون اون دوستمه، دارم ازش زیادی تعریف می کنم... اما اصلن این طوری نیست به خدا، شاید اگه همدیگه رو دیدیم و با هم دوست شدیم من یه خورده زیادی ازش تعریف کنم، اونم فقط به خاطر این که دوستش دارم و آدم باید خوبیای دوستاشو بگه، اما حالا قول می دم فقط حقیقت رو بگم. یعنی راستش رو بگم و هیچی رو کم یا زیاد تعریف نکنم.

بیشتر همسایه های مو آدمای خوبی بودن. اینکه می گم بیشترشون بخاطر اینه که آدمای همه شون خوب نیستن و توی قصه هام نباید همش بنویسن آدمای همه خوبن و شما بچه هام حتما این چیزا رو می دونین: بعضی وقتا بعضی از آدمای بدجنسن و البته خودشون حتما نمی دونن و گرنه از بدجنسی دست بر می داشتن. بهرحال شما بچه ها نباید به همه ی آدمای به خصوص غریبه ها اعتماد کنین. آدمای وقتی قابل اعتمادن که بزرگترای شما هم بهشون اعتماد کنن. تازه بعضی وقتا به اونا هم نمی شه اعتماد کرد، بگذریم، اینجوری پیش بره دیگه به منم اعتماد نمی کنین و تازه بزرگترای ممکنه نذارن این قصه رو بخونین و ممکنه بگن که من زیادی بدبینم نق می زنی... اما اینو باید بگم که: شما فقط می تونین به پلیس اعتماد کنین و اگه گم شدین از اون بخواین که کمکتون کنه...

بیشتر همسایه‌های مو آدم‌های خوبی بودن، جز به پیرزن بدجنس که خیلی دلش می‌خواست جادوگر هم باشه، اما نبود و خدا رو شکر که جادوگر نبود وگرنه معلوم نبود چه بلائی سر دنیا می‌اومد. چرا؟ چون این پیرزنه از بخت بد توی این همه قصه و آدمای توی قصه‌ها همسایه‌ی مو بود...

از اون بدتر این بود که دو نفر دیگه هم همسایه‌ی مو بودن: دو تا پسر بچه‌ی شیطون و بی‌ادب که خونه‌شون درست کنار رودخانه و نزدیک خونه‌ی مو بود.



اسم یکی‌شون « دود » و اسم اون یکی « مود » بود.

دود و مود بچه‌های بدی بودن، یعنی مردم وقتی این موضوع را فهمیدن که اونا به هیچ وجه حاضر نشدن برن مدرسه و بی‌سواد موندن. اونا هیچ کاری نداشتن جز اینکه با آتیش بازی کنن و البته این رو پیرزن بدجنس یادشون داده بود. اسم شون رو هم مردم برای همین این‌طور گذاشته بودن، چون همیشه بوی دود می‌دادن و شما می‌دونین که مردم دور و بر ما بیشترشون عادت دارن این‌جوری حرف بزبن، مثلاً بگن زرق و برق، سنگ و منگ یا دود و مود...



وای که من چقدر حرفای بی‌ربط می‌زنم!!!



به هر حال اسم اونا دود و مود بود و خیلی شیطون بودن و البته شیطونی کردن همیشه هم بد نیس. خیلی وقتا بچه‌ها شیطونی کردن رو دوست دارن و برای بزرگترا هم شیرینه، اما خرابکاری نه... بخصوص کارای خطرناکی که ممکنه جون آدمو به خطر بندازه، مثل: آتیش بازی

اونا اونقدر جنگل رو آتیش زده بودن که مردم جمع شدن و گلا و درختا رو از په تکه زمین بردن بیرون و اونجا رو براشون صاف کردن تا اونجا آتیش بازی کنن و دیگه سراغ جنگل نرن و بی‌خودی درختا و گلای بیچاره رو نسوزونن. اونا هیچ کاری بلد نبودن، یا اگه راستش رو بخواین، بعضی از کارا رو بلد بودن اما هیچ کدوم از کارای خودشون رو، خودشون انجام نمی‌دادن.

نه غذا می پختن، نه خونه شون رو تمیز می کردن... مدرسه هم که نمی رفتن. اونا تمام روز توی جنگل و دور و بر خونه شون ول می گشتن و وقتی هم گرسنه شون می شد، می رفتن سراغ یه نفر و ازش غذایی، چیزی می گرفتند و می خوردن...

این بود که بعضی وقتا از سر بیکاری آتیش بازی می کردن و یه خرابکاری می کردن که بیا و ببین!

مو دلش برای اونا می سوخت و همیشه برایشان غذا و میوه و سبزی می برد و نصیحت شون می کرد. اونا از غذاهای مو خیلی خوششون نمی اومد... می دونین که بعضی از بچه ها از همه ی غذاها خوششون نمی آد و بدتر اینکه بعضی از غذاها رو اصلن نمی خورن!!! غذاهای مو هم همیشه میوه و سبزیجات بود چون مو گیاه خوار بود و گوشت نمی خورد... البته خوردن گوشت اصلن بد نیست و لازم هم هست، اما بعضی از آدمها دوست ندارن گوشت بخورن و ترجیح می دن غذاشون سبزی و میوه و حبوبات باشه، اما دود و مود وقتی که خیلی گرسنه شون می شد، هر چی به دست شون می رسید، می خوردن، حتی غذاهای فاسد و مونده و گندیده رو... برای همین هم بعضی وقتا مسموم می شدن و از شدت مریضی می افتادن توی خونه و مو مجبور می شد بره و از شون پرستاری کنه و کلی غرغر کنه که چرا دستاتونو نمی شورین؟ چرا غذای مونده می خورین؟ و هزار تا سوال دیگه ...

تا اینکه يك روز که مو خونه نبود و رفته بود جنگل، اون دوتا که خیلی گرسنه بودن و داشتن دنبال غذا می گشتن برخوردن به پیرزن همسایه که اونم داشت می رفت خونه. بهش گفتن ما خیلی گرسنه ایم. پیرزن که می دونست مو خونه نیست، گفت: اتفاقن من همین حالا مو رو دیدم که داشت غذا می پخت می تونین برین و ازش یه کم بگیرین. دود و مود خیلی خوشحال شدن و با عجله رفتن طرف خونه ی مو .



صدا زدن اما جوابی نیومد. رفتن توی خونه اما مو رو پیدا نکردن. یه کم نون از آشپزخونه برداشتن و رفتن تو حیاط. رفتن تو انبار، اما اونجا هم نبود. شاید بهر سبب چرا مو در خونه شو قفل نکرده بود؟ خوب واسه ی این که اونجا همه همدیگه رو می شناختن و کسی بدون اجازه، توی خونه ی کسی نمی رفت.

لازم نبود. غذا به اندازه ی همه بود و چیز دیگه ای نبود که بخاطرش کسی بخواد مال کس دیگه ای رو برداره... همه چیز رو هم از طبیعت می گرفتند و از چیزایی که توی طبیعت بود، درست می کردن. هر چی رو هم که لازم داشتن می تونستن از هم دیگه قرض بگیرن...



خلاصه دود و مود رفتن تو انبار رو مو رو صدا زدن اما کسی نبود.

چشمشون به قوطی‌ها افتاد.

رفتن طرف قفسه و به نوشته‌ی روی قوطی‌ها نگاه کردن اما نفهمیدن چیه. دلیلش هم این بود که سواد نداشتن چیزی رو بخونن.
دود از قوطی‌های قرمز بیشتر خوشش اومد و در یکی از قوطی‌ها رو باز کرد و دید که به چیزایی مثل تخم گله... به مود گفت: بیا به مو کمک کنیم و این تخم‌ها رو بکاریم تا خوشحال بشه. البته باید بگم که این اولین باری بود که اونا می‌خواستن به کسی کمک کنن و این هم باز از شانسی بد م و همه‌ی ما بود.
مود قبول کرد...



گفتم که چون اونا سواد نداشتن نمی‌دونستن بفرمون چه تخمی توی هر کدوم از قوطی‌ها، این بود که همه‌ی قوطی‌ها رو باز کردن و تخم‌ها را با هم قاطی کردن.
قوطی‌های قرمز رو که تخم‌خونه‌ها و ماشین‌ها و جاده‌ها و آسمون‌خراش‌ها بود و از همه اینها بدتر این که دود قوطی سیاه رو هم که پر از تخم‌های هرز بود و مو از بقیه‌ی تخم‌ها جدا کرده بود، باز کرد و روی بقیه‌ی تخم‌ها ریخت. بعدش هم گشتن و چند تا کیسه پارچه‌ای پیدا کردن و تخم‌ها رو ریختن توش و راه افتادن.

از اول جنگل شروع کردن، شروع کردن به به پاشیدن تخم‌ها و می‌تونین حدس بزنین که چه اتفاقی داشت می‌افتاد... رفتن و پاشیدن، بدون اینکه به پشت سرشون نگاه کنن، پاشیدن و پاشیدن تا خسته شدن و تصمیم گرفتن به کم استراحت کنن.

دود گفت: ای کاش به چیزی برای خوردن داشتیم.

مود گفت: آره منم خیلی گرسنه‌ام

دود گفت: تو فکر می‌کنی ممکنه این اطراف چیزی برای خوردن پیدا بشه؟

مود در حالیکه به اطراف نگاه می‌کرد، گفت: باید بگردیم.

و در همین لحظه چشم مود به راهی افتاد که ازش اومده بودن. هزارها ساقه‌ی عجیب و وحشتناک، درست مثل لوبیای سحر آمیز بهم می‌پیچیدن و بزرگ و بزرگ تر می‌شدن و به آسمون می‌رفتن. شما بچه‌های خوب می‌دونین که اینا چی بودن!



تخم‌های توی قوطی‌های قرمز، تخم آسمون‌خراش‌ها و جاده‌ها و بزرگراه‌ها و... تخم‌های توی قوطی‌های سیاه، تخم‌های بدجنسی و تنبلی و جنگ و

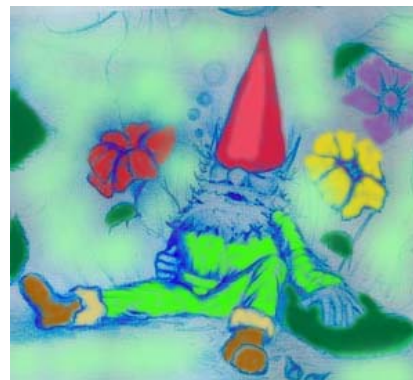
دروغ و کسالت و پول و هزار جور مرض دیگه... شاید بپرسین که مگه پول چیز خوبی نیست که من بهش می‌گم مرض، پول هم مثل خیلی چیزای دیگه، خوبه، اما اگه ازش درست استفاده بشه، نه اینکه یکی به‌خاطر پول بیاد و آدمای دیگه رو به زنجیر بکشه و از دسترنجشون استفاده کنه و پول دارتر بشه و اونا فقیر و فقیرتر بشن و از گرسنگی بچه‌هاشون خجالت بکشن، نه اینکه آدمای به‌خاطر پول همدیگه رو بکشن، پول هم مثل هر چیز دیگه، هم می‌تونه مفید باشه و هم به مرض خطرناک...

گفتم که مو تخم‌ها رو از هم‌دیگه جدا کرده بود و تخم‌های بد رو توی قوطی‌های سیاه رنگ ریخته بود. اینا تخم‌هایی بودن که توی هر کدومشون به شیطان وحشتناک منتظر فرصتی بود که بیاد بیرون بدجنسی کنه. تخم‌های همون بدبختی‌هایی که گفتم...

اما قوطی‌های قرمز پر از تخم‌هایی بود که مفید بودن اما باید ازشون درست استفاده می‌شد مثل تخم‌های ماشین و جاده و خونه و...



دسته سوم قوطی‌های سبز بود که توی هر کدومشون به فرشته‌ی کوچیک رویش خوابیده بود تا موقع‌ای که کاشته شد بیاد بیرون و همه جا رو سبز کنه و به ما سایه و چوب و غذا و هوای تمیز بده.



بیشتر بزرگترا دوست ندارن با بچه‌هاشون درباره‌ی جنگ و مرگ و مریضی و این جور چیزا حرف بزنن. اما من فکر می‌کنم که بچه‌هام به اندازه‌ی هر آدم دیگه‌ای حق دارن بدونن که این چیزا چیه و چقدر بد و زشته. چقدر کثیفه. به خصوص حالا که دنیا پر شده از این زشتی‌ها و آگه مو نبود، امروز بیشتر هم بودن. این چیزا از اول اول هم بوده و مثلن آدم‌ها همیشه با هم جنگ داشتن و خیلی‌ها توی این جنگ‌ها می‌مردن. آره می‌مردن، ممکنه شما بچه‌ها باور نکنین که یه آدم آدم دیگه‌ای رو بکشه، اونم به خاطر پول و زمین و... اما واقعیت اینه که بعضی از آدم‌ها این کارو می‌کنن، اون موقع، یعنی قدیما همدیگه رو با چوب و سنگ و به کم بعدترش با شمشیر و سلاح‌های سرد و ساده می‌کشتن، اما بعد از این که قوطی‌های سیاه باز شدن تفنگ‌ها سبز شدن، بمب‌ها و موشک‌ها سبز شدن و خیلیا کشته شدن. بعضی وقتا تموم آدمای یه شهر با هم دیگه مردن!



یه شهر آدم، با بچه‌ها و پدر بزرگا و مادر بزرگا و مادرها و پدرها... با پرنده‌ها و گربه‌ها و حیوونا... با درختا و سبزه‌ها و گلا... و خلاصه همه چی...



وقتی قوطی‌های سیاه باز شدن، آدمای زیادی پولدار شدن و آدمای زیادی فقیر.

هوا اونقدر کثیف شد که دیگه نمی‌شده راحت نفس کشید...

آدم‌ها توی آپارتماناشون تنها شدن... تنها تنها



آخرین تخم‌های که سبز شدن، همون تخم‌هایی بودن که از همه قدیمی‌تر بودن، اسمشون دین بود، اونا خیلی قدیمه همه جا رو گرفته بودن، تا اینکه آدما به فکر افتاده بودن و جمعشون کرده بودن، چند تا از تخم‌هاشون توی قوطی‌های سیاه مو مونده بود، تخم‌های دین دقیقن ته یکی از قوطی‌های سیاه مونده بود و بعد از رشد کردن همه‌ی شهرها و بزرگ‌تر شدن اونا، از قوطی بیرون افتادن و دوباره همه جا رو گرفتن، دین وقتی که سبز شد مثل دود پیچید همه جا و جلوی چشم آدما رو گرفت، دیگه نگذاشت جایی رو ببینن، حتی خودشون رو دیگه نمی‌تونستن ببینن، دین از توی گوشها و چشم‌هاشون رفت توی مغزشون و و اونجا رو با یه مشت قصه‌ی قدیمی پر کرد، قصه‌هایی که می‌تونن خوب هم باشن، اما وقتی آدم دیگه خودشو و جلوی پاشو نبینه و فقط اون قصه‌ها جلوی چشمش باشن، خیلی خطرناک می‌شه، قصه‌هایی که توی همه‌شون یه خدا هست و یه شیطان و اون وقت کسی که با دین کور شده، هر کی رو که فکر کنه شیطان و بنده‌ی شیطان، به راحتی آب خوردن می‌تونه بکشه.

توی بعضی از شهرها به عده از این آدمایی که دین پیچیده بود جلوی چشمها و توی مغزشون، کم کم خودشونو می‌گذاشتن جای اون خدایی که توی قصه بود و اونوقت هر کی رو که فکر می‌کردن مخالفشونه، می‌کشتن، شکنجه می‌کردن، دست و پای مردم گرسنه رو می‌بریدن و اونایی رو که عاشق هم می‌شدن، فرو می‌کردن تو زمین و دستور می‌دادن مردم با سنگ تیکه پاره کنن.



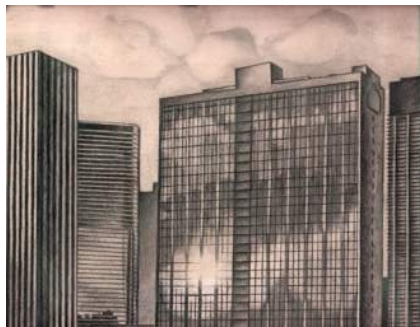
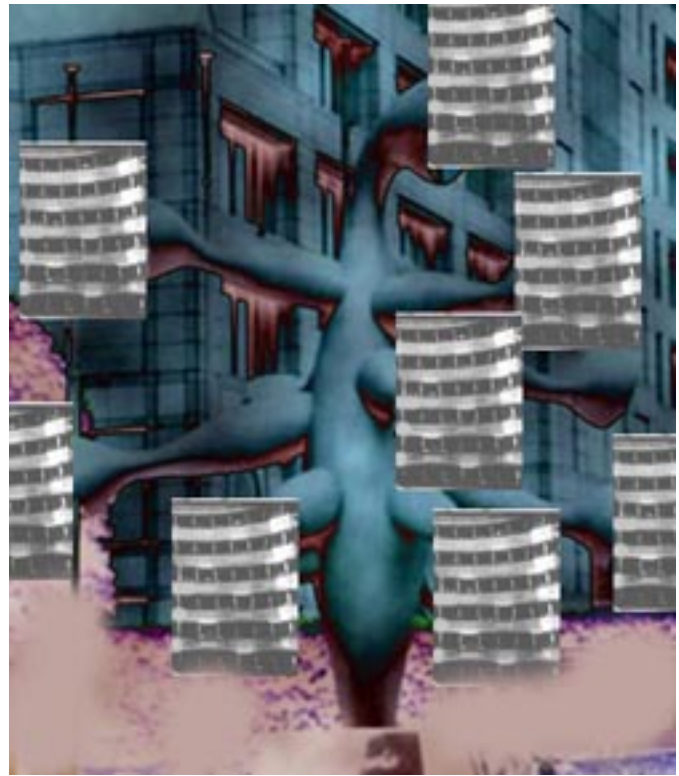
بعدش دین خیلی از مردم زمین رو کور کرد و همه جای دنیا رو پر جنگ و جنایت کرد، هر کسی به اسم خدا مردم رو می‌کشت و خیال می‌کرد که با این کار به یه جایی می‌ره که توی قصه‌ی دین بهش می‌گن بهشت. اونا همدیگه رو برای اینکه برن به بهشت و برای اینکه خداشون خوشحال بشه می‌کشتن، باور کردنی نیست؟ اگه شمام کمی بزرگتر بودین و حوصله‌ی گوش دادن به اخبار رو داشتین، باور می‌کردین که اینا حقیقت داره، بعضی از اونا که به گرفتار یه دین خاصی شده بودن، زنا رو مجبور می‌کردن که خودشونو توی پارچه بیچن، طوری که بدن و قیافه و مواشون معلوم نباشه، زنا و بیچه‌ها رو مثل حیوون می‌دونستن و عقیده داشتن که اونا بیشتر از اینکه خودشون باشن و مال خودشون باشن، مال پدراشون هستن.

اونا فکر می‌کنن که اگه به حرفایی که خداشون گفته، گوش نکنن، خداشون اونا رو میندازه توی جهنم، جهنمی که اونا فکر می‌کنن خداشون درست کرده و منتظره که اگه به حرفش گوش ندادن، بندازه شون اونجا، یه جاییه پر از آتیش و مار و افعی و تشنگی و... خلاصه‌ی جای وحشتناکیه و دین واسه‌ی اینکه اونا رو بترسونه و کور نگه داره، این قصه رو ساخته.



بدر از همه‌ی اینایی که گفتم، اینه که دینا هنوز هستن و اتفاقا مردم بیشتری هم گرفتارشون شدن.

دود و مود ترسیدن، ترسیدن و فرار کردن، فرار کردن و
 دویدن و دویدن و هر چی بیشتر می‌دویدن کیسه‌ها
 بیشتر تکون می‌خورد و دونه‌ها بیشتر زمین می‌ریخت و...
 بعدش هم در حال فرار برای این که سبک‌تر بشن،
 کیسه‌ها رو یکی، یکی رو دور انداختن...
 خوب بچه‌های خوب! فکر می‌کنین اون کیسه‌ها چی
 شدن؟



هر کدام از اون کیسه‌ها به جایی افتاد و هر کدام از اون جاها یکی از
 همین شهرهای خیلی گنده و کثیف دنیاست که آدمای نمی‌تونن توش
 راحت زندگی کنن!



شهرهایی که از دور نمی‌شه دیدشون، توشون از صدای پرنده‌ها و بوی گلا خبری نیست، منظره‌های قشنگ ندارن،
 په طرفشون حلیه‌ی آباده و بچه‌های فقیر و بازی با آب جوب و آشغال‌دونی‌ها و په طرف دیگه‌شون آسمون‌خراش‌ها و
 آپارتمان‌های خفه و دلگیر...

شهرای تنهایی و کسالت و اون چیزی که بزرگترا بهش می‌گن روزمرگی... یعنی تمام عمر په کار مشخص رو تکرار
 کردن و خوردن و خوابیدن و دوباره همون کار، بدون اینکه به اون کارو دوست داشته باشی، فقط برای اینکه بتونی
 زنده بمونی، باید کار کنی تا پولدارا پولدارتر بشن...

مو دو روز بعد از مسافرت برگشت و خدا می‌دونه چقدر
 دلش برای گلا و درختاش تنگ شده بود و نگران بود که
 پی آب نمونده باشن. تو خیال خودش می‌رسید و به اونا
 آب می‌داد، اون کلاه حصیری فنسنگ رو می‌گذاشت روی
 سرش و رو صندلیش لم می‌داد و به رنگاشون نگاه
 می‌کرد.



مو رسید اما خونه‌ش رو پیدا نکرد...

درست شنیدین، اون خونه‌اش رو پیدا نکرد... چون اتوبانا و بزرگراه‌ها چنان به هم پیچیده بودن که نمی‌شد راه رو پیدا کرد. جنگلی در کار نبود. شهر بزرگی جای اون رو گرفته بود. شهری که آسمون‌خراش‌هاش سر به فلک کشیده بودن و مثل لوبیای سحرآمیز رشد می‌کردن. ماشین‌ها رو که دیگه نگو! ماشین‌ها بزرگ و کوچیک دود می‌کردند و بوق می‌زدند و به سرعت پیچ و تاب بزرگراه‌ها رو طی می‌کردن.

آسمون دیگه آبی نبود. هیچ گل و هیچ گیاهی دیده نمی‌شد.

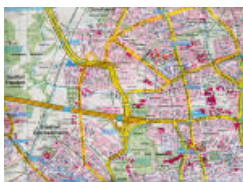


خونه‌ی مو زیر یکی از پلهای بزرگراه پنهان مونده بود. مو وقتی اون رو پیدا کرد، اولین کاری که کرد این بود که، به اتاقش بره و گریه کنه.



مو دوست نداشت توی همچین جایی زندگی کنه، اون عاشق همون مزرعه‌ی کوچیک و خونه‌ی کوچیکی بود که همه عمرش رو توی اون زندگی کرده بود، با گلا و درخت‌هاش حرف زده بود، درد دل کرده بود، بهشون آب داده بود و فکر کرده بود تا آخر عمر از عطرشون لذت خواهد برد.

مو گریه کرد و گریه کرد اما دست آخر به این نتیجه رسید که با گریه هیچ چیزی عوض نمی‌شه و تصمیم گرفت کاری بکنه، این بود که بلند شد و شروع کرد به جمع کردن ابزارهایی که لازم داشت تا...



به راه افتاد به طرف جایی که قبلن جنگل بود، اما پیدا کردن اون کار سختی بود. این اولین باری بود که مو برای پیدا کردن جنگل مجبور می‌شد از نقشه استفاده کنه و از این به بعد بود که توی شهرهای بزرگ، آدمها مجبورن بوسیله‌ی نقشه، مقصدشون رو پیدا کنند. اون به جایی که قبلن جنگل بود رسید و شروع کرد به چیدن! لابد می‌پرسید چیدن چی؟ چیدن همه چی؟

اون ساقه‌های ماشین‌ها و آسمون‌خراش‌ها و آپارتمان‌ها و کارخونه‌ها و... را چید و چید تا شب شد و هوا تاریک شد. مو ساقه‌ها را چید. چید تا حداقل رشدشون رو متوقف کنه که از این گنده‌تر نشن. با تبر و اره... با همه زور و قدرتش چیدشون... روزها و هفته‌ها و سال‌ها، مو ساقه‌ها را می‌چید. ساقه‌ها را می‌چید و گریه می‌کرد تا اینکه یواش یواش اوضاع به حال عادی در اومد.

خوب دیگه از جنگل و گل و سبزه خبری نبود
 اما خوب لاف‌ل‌اوضاع در همین حد « بد »
 می‌موند و بدتر نمی‌شد. شما که می‌دونین
 منظور من از بدتر چیه؟ ها؟
 وقتی که مو فهمید که بیشتر از این دیگه
 نمی‌تونه کاری بکنه و تقریباً همه‌ی ساقه‌های
 هرز رو چیده، شروع کرد به کاشتن، به کاشتن
 تخم گل‌هایی که داشت.
 اینجوری می‌خواست کنار همه خیابونا و
 اتوبان‌ها گل و بوته بکاره تا شهر دوباره سبز
 بشه.
 این‌جوری بیاد جنگل می افتاد و خوشحال
 می‌شد .



من کنار یکی از همین بزرگراه‌ها باهش آشنا شدم. داشت یه بوته کوچیک رو می‌کاشت که من ازش پرسیدم:
 کاشتن این بوته وسط این همه دود و آهن، به چه دردی می‌خوره؟
 می‌دونین چی جواب داد؟
 گریه کرد...

همچین گریه کرد که دلم آتیش گرفت. مجبور شدم بغلش کنم و سرش رو رو سینه‌ام فشار بدم.

آروم‌تر که شد، همه‌ی این قصه رو برام تعریف کرد و بعد با هم گریه کردیم.
 گریه کردیم و بعدش با هم دوست شدیم.

مو روی پارچه‌های بزرگ یه چیزهایی درباره گله‌ها و آسمون صاف
 می‌نوشت. درباره‌ی پول و دین و جنگ و بیماری، از ورزش و
 دوستی و زیبایی می‌نوشت. می‌خواست مردم دوباره یادشون بیاد
 که چی شد و چه بلایی سرشون اومد .

بعدها اون آدم‌هایی که عاشق گلا بودن، رفتن به کمک مو و آنقدر
 کاشتن که دوباره شهرا قابل تحمل شد.
 یواش یواش سرو کله‌ی پارک‌ها پیدا شد و حاشیه پیاده رو و وسط
 خیابونا سبز شد . پارکا کوچیک بودن و لابلای آسمون‌خراش‌ها به
 زحمت می‌شد پیداشون کرد اما این هم خودش خیلی خوب بود و
 از اون به بعد مو دیگه گریه نمی‌کرد.
 اون از دیدن آدم‌هایی که می‌آمدند تو پارک و کنار گله‌ها می
 نشستند و از گله‌ها لذت می بردن سیر نمی شد .



دود و مود تا مدت‌ها گم شده بودن... گم شده بودن و حیرون مونده
 بودن از کاری که خودشون کرده بودن... به قول بزرگترها نه راه پس
 برایشون مونده بود، نه راه پیش... یعنی دیگه روی برگشتن پیش مو
 رو نداشتن... این بود که دیدن بهتره خودشون رو همون طوری گم و
 گور کنن...





گم شده بودن اما همیشه غصه می خوردن... هر وقت یاد اون روزا می افتادن ... اما حرفی نمی زدن

اما ما بعدن پیداشون کردیم. من و مو. می دونین که توی بعضی از این آپارتمانها بعضی از آدمها چه جور زندگی می کنن. اونا تموم روز می شینن جلوی تلویزیون و سعی می کنن خودشون رو مشغول کنن.

با هیچکس دوست نمی شنن، اگر دوست بشنن، دوستی شون توی کامپیوتره، می شینن جلوی کامپیوتر و با یه آدمی حرف می زنن که هیچ وقت ندیدن و هیچ وقت هم قرار نیست ببینن. این کار بدی نیست اما جای دوستی رو پر نمی کنه. آدمها تنها شدن.

گفتم که پیداشون کردیم، البته از اون موقع خیلی گذشته بود و اونا دیگه بچه نبودن. حالا اونا دوتا مرد خیلی چاق بودن با شیکمهای گنده که فقط کنسرو و همبرگر می خوردن و سیگار می کشیدن و روی یه میل بزرگ جلوی تلویزیون زندگی می کردن. تموم زندگی شون جلوی تلویزیون می گذشت و همونجا هم می خوابیدن. اونا هم بعضی وقتها گریه می کردن .



خوب آدمها همه شون عاشق طبیعتن، فقط ممکنه خودشون ندونن و اینه که دلشون تنگ می شه بدون اینکه بدونن چرا. فقط وقتهایی که می رن جلوی پنجره و نفس عمیق می کشن، یه چیزی تو قلبشون صدا می کنه. وقتایی که منظره ی ترسناک شهر رو می بینن... یه صدایی مثل صدای شکستن شیشه...



اما وقتی مو اونا رو پیدا کرد، برای اولین بار سرشون داد کشید .



سیگاراشون رو ریخت دور و بردشون به نزدیک ترین پارک. صبحها می تونین اونا رو اونجا ببینین که با لباسای رنگارنگ می آن و می دونن. دیگه شیکمهاشون گنده نیست. یعنی خیلی گنده نیست و داره کوچیک تر هم می شه...

اونا می رن به پارک و کلی هم دوست پیدا کردن. دوستای خوبی که می شه بهشون اعتماد کرد و می شه مطمئن بود که وقتی که دلت بگیره، می تونی بری پیششون و درد دل کنی، تازه توی همون کامپیوتر هم می شه پیداشون کرد و ایندفعه حرف زدن باهاشون خیلی لذت بخش تره.



مو دنیا رو کمی قابل تحمل تر کرد.

منم کمکش می کردم .

منم دیگه گریه نمی کردم. خوشحال بودم، تا اینکه یه روز به فکر رسید این قصه رو بنویسم و با عکسای مو و دود و مود تو یه کتاب چاپ کنم تا همه ی اونایی هم که نمی دونن، از سرنوشت مو با خبر بشن.

همه این مدتی که برای نوشتن این قصه تو خونه بودم از مو بی خبرم. آخه نوشتن یه کتاب کار خیلی سختیه. هر چی می نویسی بازم یادت می افته که یه چیزایی رو ننوشتی. بعد که دوباره می نویسی، می بینی یه عالمه حرفای بی ربط و اضافی هست که ممکنه حواس بچه ها رو پرت کنه و نتونن بفهمن مو چیکار کرد... آخرش هم واقعن معلوم نیست این چیزایی که نوشتی مثل اتفاقیه که افتاده، هست یا نه؟

آخه بچه ها من که اون اتفاق رو ندیدم. تازه اگر هم دیده بودم، همه شو که نمی تونستم ببینم. مثلن اونجایی رو که دود و مود تخمها رو برده بودن تو جنگل... آگه دیده بودم که نمی گذاشتم اون کارو بکنن و حالا اصلا این چیزا اتفاق نیفتاده بود که بخوایم تعریف کنیم...

این که گفتم از مو بی خبرم هم به خاطر اینه که مو نمی تونه مدت زیادی توی یه آپارتمان، اونم مثل مال من، کوچیک بمونه، رفته و حتما مشغوله.

بگذریم ...

آگه یه وقت تو خیابون دیدینش، منظورم موی باغبونه، باغبونش رو برای این تکرار کردم که آگه اسمشو بدون کلمه ی باغبون بگین، ناراحت می شه، آگه دیدینش، این کتابو نشونش بدین تا از دیدن عکسش و شنیدن قصه زندگیش خوشحال بشه. برای منم دعا

کنین که بتونم برم پیداش کنم ودوباره تو کاشتن گلا و نوشتن نامه ها و پرچمها، کمکش کنم. کمکش کنم تا شاید یه روزی برسه که آسمون همه دنیا دوباره آبی باشه و توی اخبار تلویزیون خبری از جنگ و جنایت و فقر و گرسنگی نباشه.

آخه شهرای ما اونقدر پیچ در پیچه که پیدا کردن یه آدم اونم آگه آدرس نداشته باشه و لابلای گلها باشه، آگه غیر ممکن نباشه، حتما خیلی خیلی سخته...

شاید هم باید راه تازه ترین و خیس ترین گلها رو بگیرم وهمینطور برم جلو...

شمام همین کارو بکنین...

شاید همین حالا زیر پنجره شما باشه...

نمی بینینش؟



آخرین بازنویسی
زمستان ۱۳۸۲ استکهلم

نشر الکترونیکی مانپها منتشر کرده است:

تهران علیه السلام، محسن بوالحسنی

زندیک نامه ، زندیک

Glass ceiling by Roger Humes

Silent Sensuality by Sheema Kalbasi

دروغی که می گویم از هوای تهران هم کثیف ترست، فرید قدمی

خودآ، عاطفه کردیان

مجموعه باجه نفرین ، مریم هوله

در کوچه های آتن ، مریم هوله

مجموعه نامه به / از رویا و ضمائم پاره وقت، علی قنبری

معنای زندگی، عبدالعظیم عرفانی

_فرشته ها خودکشی کردند، مهدی موسوی



www.maniha.com